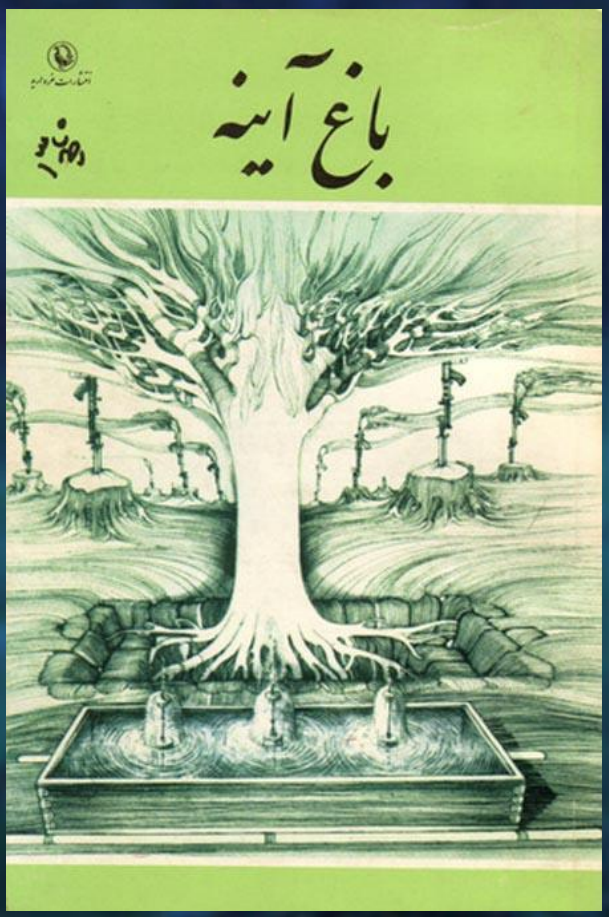
باغ آینه

احمد شاملو





خواب وجین گر : خواب چون در فکند از پایم

مثل این است : مثل این است، در این خانه ی تار،

حریق قلعه ی خاموش ... : برای مادرم

کلید : رفتم فرو به فکر و فتاد از کفم سبو

اتفاق : مردی زباد حادثه بنشست

برف : برف نو، برف نو، سلام، سلام!

شب گیر : برای ادیب خوانساری و سحر صدایش



غروب «سیارود» : می چکد سمفونی شب

در دوردست... : در دوردست، آتشی امانه دود ناک

برسنگ فرش : یاران ناشناخته ام

کیفر : در این جا چار زندان است

ماهی : من فکر می کنم

کاج : همچو بو تیمار مجروحی، نشسته بر لب

پل الله وردی خان : بادها، ابر عبیر آمیز را



شبانه : به اسماعیل صارمی

طرح : برای پروین دولت آبادی

فقر : از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست

مرثیه برای مردگان دیگر : ارابه‌ها

شبانه : به محمود کیانوش

باران : آنگاه بانوی پرغرور عشق خود را دیدم

نیم شب : پنجه‌ی سرد باد در اندیشه‌ی گزندی نیست



شبانه : عشق

زن خفته : کنار من چسبیده به من در عظیم تر فاصله یی از من

لوح گور : نه در رفتن حرکت بود

باران : بر شرب بی پولک شب

تاشک : بن بست سر به زیر

معاد : من بادو مادر هوا خواهم شد

بر خاک جدی ایستادم . . . : بر خاک جدی ایستادم



کوچه : به دکتر مجید حائری

دادخواست : از همه سو،

دربسته... : دیرگاهی ست که دستی بداندیش

از شهر سرد... : صحرا آماده ی روشن شدن بود

باهمسفر : سرکش و سرسبز و پیچنده

باغ آینه : چراغی به دستم چراغی در برابرم

مرثیه : نیمروز...



نبوغ : برای میهن بی آب و خاک

شعار ناپلئون کبیر : شعار ناپلئون کبیر

قصه ی دخترای ننه دریا : یکی بود یکی نبود



خواب و جین گر

خواب چون در فکند از پایم

خسته می خوابم از آغاز غروب

لیک آن هرزه علف‌ها که به دست

ریشه کن می کنم از مزرعه، روز،

می کِنم شان شب در خواب، هنوز...

۱۳۳۸



مثل این است...

مثل این است، در این خانه ی تار،

هرچه، با من سرکین است و عناد:

از کلاغی که بخواند بر بام

تا چراغی که بلرزاند باد.

مثل این است که می جنبد یأس



بر سکوئی که در این ویران جاست

مثل این است که می خواند مرگ

در سکوئی که به غم خانه مراست.

مثل این است، در او با هر دم

به گریز است نشاطی از من.

مثل این است که پوشیده، در اوست

هر چه از بود، ز غم پیراهن.



مثل این است که هر خشت در آن

سر نهاده ست به زانوی غمی.

هر ستون کرده از او پای، دراز

به اجاق غم بیشی و کمی.

مثل این است همه چیز در او

سایه در سایه ی غم بنهفته ست.

همه شب مادر غم بر بالین



قصه‌ی مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثل این است که در ایوانش

هر شب اشباح عزا می‌گیرند

بیوگان لاجرم، از تنگ غروب

زیر هر سرتاق جامی گیرند.



مثل این است که در آتش روز

ظلمت سرد شبش مستتر است

مثل این است که از اول شب

غم فردا پس در منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرت مرگ

اشک می ریزد بر هیکل زیست!



خانه ویران! که در او، هرچه که هست

رنج دیروز و غم فردایی ست!

۲۷/آذر/۱۳۲۸
درمجله‌ی علمی



حریق قلعه‌ی خاموش...

برای مادرم

زنی شب تا سحر گرید خاموش.

زنی شب تا سحر نالید، تا من

سحرگاهی برآرم دست و گردم

چراغی خرد و آویزم به برزن.



زنی شب تا سحر نالید و، افسوس!.

مرا آن ناله‌ی خامش نیفروخت:

حریق قلعه‌ی خاموش مردم

شبم دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریق قلعه‌ی خاموش و مدفون

به خاکستر فرود هلیزد و درگاه



حریق قلعه‌ی خاموش.آری.

نه شب گریدن زن تا سحرگاه.

۱۹ اسفند ۱۳۳۶



کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفم سبو

جوشید در دلم هوسی نغز:

».ای خدا!

»یارم شود به صورت، آیینه یی که من

»رخساره ی رفیقان بشناسم اندر او«!

بردم سخن به چله نشینان کوه دور.



گفتند تا بیفکنم. از نیّتی که هست.

در هشت چاه خشک سیا، هفت ریگ سرخ،

یا زیر هشت قلعه کشم هفت مار کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل شکار

رنجیده پای و خسته تن و زرد روی و سرد،

در سر هزار فکر غم و راه چاره هیچ

مأیوس پای قلعه یی افتادم اشکبار.



آمد ز قلعه بیرون پیری سپید موی

پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

».این طلسم کهنه کلیدش به مشت توست؛

»با کس مپیچ بیهده، آیینه یی بجوی«!

۱۳۳۸



اتفاق

مردی زباد حادثه. نشست

مردی چو برق حادثه برخاست

آن، ننگ را گزید و سپر ساخت

وین، نام را، بدون سپر خواست.

□

ابری رسید پیچان پیچان



چون خِنک یالش آتش، بر دشت.

برقی جهید و موکب باران

از دشت تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان

لرزید و پاکشاد و فرو ریخت

و آن شوخ بوته، پرتپش از شوق،

پیچید و با بهار در آمیخت.



پرچین یاوه‌مانده شکوفید

و آن طبل پرغریو فروکاست.

مردی زباد حادثه بنشست

مردی چو برق حادثه برخاست

۱۳۳۸



برف

برف نو، برف نو، سلام، سلام!

بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی، ای امید سپید!

همه آلودگی ست این ایام.

راه شومی ست می زند مطرب



تلخ واری ست می چکد در جام

اشک واری ست می کشد لبخند

ننگ واری ست می تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،

نقش، همرنگ می زند رسام.

□



مرغ شادی به دامگاه آمد

به زمانی که برگسیخته دام!

ره به هموار جای دشت افتاد

ای دریغا که برنیاید گام!

تشنه آنجا به خاک مرگ نشست

کآتش از آب می‌کند پیغام!



کام ما حاصل آن زمان آمد

که طمع برگرفته‌ایم از کام...

خام سوزیم، الغرض، بدرود!

تو فرود آی، برف تازه، سلام!

۱۳۳۷



شب‌گیر

برای ادیب خوانساری و سحرِ صدایش

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت

شب، چرایی گفت و خواب از سر گرفت.

مرغ، وایی کرد، پر بگشود و بست

راه شب نشناخت، در ظلمت نشست.

□



من همان مرغم، به ظلمت باژگون

نغمه اش وای، آب خوردش جوی خون.

دانه اش در دام تزویر فلک

لانه بر گهواره ی جنبان شک.

لانه می جنبد وز او ارکان مرغ،

تیغ تیغش می خراشد جان مرغ.



ای خدا! گر شک نبودی در میان

کی چنین تاریک بود این خاکدان؟

گر نه تن زندان تردید آمدی

شب پر از فانوس خورشید آمدی.

□

من همان مرغم که وای آواز او

سوز مأیوسان همه از ساز او



او ز شب در وای و شب دلشاد از اوست

شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،

گاه بالی می زند در قعر آن

گاه وایی می کشد از سوز جان.

خود اگر شب سر خوش از وایش نبود

لاجرم این بند بر پایش نبود.



وای اگر تابد به زندانبان ریش

آفتاب عشقی از محبوس خویش!

□

من همان مرغم، نه افزونم نه کم.

قایقی سرگشته بر دریای غم:

گر امیدم پیش راند یک نفس

روح دریایم کشاند باز پس.



گر امیدم وانهد با خویشتن

مدفن دریای بی پایان و، من!

ور نه خود بازم نهد دریای پیر

گو بیا، امید! و پارویی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم

وین میان خوش دست و پایی می زنم.



□

من همان مرغم که پر بگشود و بست

ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.

نه ش غمِ جان است و نه ش پروای نام

می زند وایی به ظلمت، والسلام.

۱۳۳۸



غروب «سیارود»

می چکد سمفونی شب

آرام

روی دلگشای خاموش غروب.

مغرب

از آتش افسرده ی روز



بی‌صدا می‌سوزد.

می‌برد نغمه‌ی دلتنگی را

بادِ جنوب

تا کند زمزمه بر بامِ هوا.

نیست حرفی به لبانش

لیکن



ماندهٔ با خامشی‌اش مطلب‌ها.

می‌پرد موج زنان باز می‌آید به فرود

همچون آن سایه‌ی لغزان شب کور،

هی‌هی چوپان

از دور.

می‌خزد مار

چون آن جاده‌ی پیچان چون مار.



در سراشیبِ غوغاگر رود.

□

بی‌که از خیمه‌ی رازش به در آید

وه که می‌خواند

جنگل

چه به شور!

۱۳۳۸



در دوردست . . .

ر دوردست، آتشی امانه دود ناک

در ساحل شگفته ی دریای سرد شب

پر شعله می فروزد.

آیا چه اتفاق؟

کاخی ست سربلند که می سوزد؟



یا خرمنی، که مانده ز کینه

در آتش نفاق،؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دور دست، آتشی امانه دود ناک

در ساحل شگفته ی شب شعله می زند؛

وین جا، کنار ما، شب هول است



در کامِ خویش گرم

وز قصه باخبر.

او را لجاجتی ست که، با هر چه پیشِ دست،

روی سیاه را

سازد سیاه‌تر.

□

آری! در این کنار



هیچ اتفاق نیست:

در دور دست آتشی اما نه دود ناک،

وین جای دودی از اثر یک چراغ نیست!

۱۳۳۸



برسنگ‌فرش

یاران ناشناخته‌ام

چون اختران سوخته

چندان به خاک تیره فرو ریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین



همیشه

شبی بی ستاره ماند.

□

آنگاه

من

که بودم



جغد سکوت لانه ی تاریک درد خویش،

چنگ زهم گسیخته ترە را

یک سو نهادم

فانوس برگرفته به معبر درآمدم

گشتم میان کوچه ی مردم

این بانگ بالب ام شرر افشان:

»آهی!



از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

خون را به سنگفرش ببینید...!

این خون صبحگاه است گویی به سنگفرش

کاین گونه می‌تپد دل خورشید

در قطره‌های آن «...

□



بادی شتابناک گذر کرد

بر خفتگان خاک،

افکند آشیانه ی متروک زاغ را

از شاخه ی برهنه ی انجیر پیر باغ...

» . خورشید زنده است!

در این شب سیا [که سیاهی روسیا



تا قدرون کینه بخاید

از پای تا به سر همه جانش شده دهن،] آهنگ پر صلابت تپش قلب خورشید را

من

روشن تر

پر خشم تر

پر ضربه تر شنیده ام از پیش . . .

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید!



از پشت شیشه‌ها

به خیابان نظر کنید!

از پشت شیشه‌ها به خیابان

نظر کنید!

از پشت شیشه‌ها...

□



نوبرگ‌های خورشید

بر پیچک کنار درِ باغ کهنه روست.

فانوس‌های شوخ ستاره

آویخت بر رواق گذرگاه آفتاب...

□

من بازگشتم از راه،



جانم همه امید

قلبم همه تپش.

چنگ زهم گسیخته ترانه را

زه بستم

پای دریچه



بنشستم

وز نغمه‌یی

که خواندم پرشور

جام لبان سرد شهیدان کوچه را

با نوشخند فتح

شکستم:



«آهی!

این خون، صبحگاه است گویی به سنگفرش

کاین گونه می‌تپد دل خورشید

در قطره‌های آن...

از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگفرش ببینید!



خون را به سنگفرش

ببینید!

خون را

به سنگفرش«...

۱۳۳۶

زندان موقت شهربانی



کیفر

در این جا چار زندان است

به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر. . .

از این زنجیریان، یک تن، زنش را در تب تاریک بهتانی به ضرب دشنه یی کشته

است.

از این مردان، یکی، در ظهر تابستان سوزان، نان فرزندان خود را، بر سر برزن، به خون



نان‌فروش سخت‌دندان گرد آغشته‌ست.

از اینان، چند کس در خلوت یک روز باران ریز بر راه رباخواری نشسته‌اند

کسانی در سکوت کوچه از دیوار کوتاهی به روی بام جسته‌اند

کسانی نیم شب، در گورهای تازه، دندان طلای مردگان را می‌شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی

نکشته‌ام



من اما راه بر مرد رباخواری

نبسته‌ام

من اما نیمه‌های شب

زبامی بر سر بامی نجسته‌ام.

□

در این جا چار زندان است



به هر زندان دو چندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر . . .

در این زنجیریان، هستند مردانی که مهر ِ زنان را دوست می دارند.

در این زنجیریان، هستند مردانی که در رؤیایشان هر شب زنی در وحشت ِ مرگ از جگر

برمی کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی یابم. گر آن همزاد را روزی نیابم ناگهان، خاموش.

من اما، در دل ِ کهسار ِ رؤیاهای خود، جز انعکاس ِ سرد ِ آهنگ ِ صبور ِ این علف های بیابانی که



می رویند و می پوسند و می خشکند و می ریزند، با چیزی ندارم گوش.

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم چو یادی دور و لغزان، می گذشتم از ترا ز خاک سرد

پست...

جرم این است!

جرم این است!

۱۳۳۶

زندان موقت



ماهی

من فکر می کنم

هرگز نبوده قلب من

اینگونه

گرم و سرخ:

احساس می کنم



در بدترین دقایق این شام مرگ زای

چندین هزار چشمه ی خورشید

در دلم

می جوشد از یقین؛

احساس می کنم

در هر کنار و گوشه ی این شوره زار یأس

چندین هزار جنگل رؤیا داب



ناگهان

می روید از زمین.

□

آه ای یقین کم شده، ای ماهی گریز

در برکه های آینه لغزیده توبه تو!

من آبگیرِ صافی ام، اینک! به سحرِ عشق؛

از برکه های آینه راهی به من بجو!



□

من فکر می کنم

هرگز نبوده

دست من

این سان بزرگ و شاد:

احساس می کنم

در چشم من



به آبشر اشک سرخ گون

خورشید بی غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می کنم

در هر رگم

به هر تپش قلب من

کنون

بیدار باش قافله یی می زند جرس.



□

آمد شبی برهنه‌ام از در

چو روح آب

در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه

گیسوی خیس او خزه‌بو، چون خزه به هم.



من بانگ برکشیدم از آستان یأس:

»آه ای یقین یافته، بازت نمی نهم «!

۱۳۳۸



کاج

به ابوالفضل نجفی

همچو بوتیمار مجروحی، نشسته بر لب دریاچه ی شب، می خورد اندوه

شامگاه

اندیشناک و خسته و مغموم.

کاج های پیر تاریکند و در اندیشه ی تاریک.

من غمین و خسته و اندیشناکم چون غروب شوم.



من چنان

چون کاج های پیر

تاریکم که پنداری

دیرگاهی هست

تا خورشید

بر جانم نتابیده ست.

می کشم بی نقشه



در غم خانه‌ی خود

پای

می کشم بی‌وقفه

بر پیشانی خود

دست...

□

» .ای پیمبرهای سرگردان نیکی!



ای پیمبرهای

بی تکفیر

بی زنجیر

بی شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،

بی کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت های رعب انگیز،



پرچم مخزونتان را

سخت

دور می بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه ی مغرور!

زهر رنج از ناتوانی های معصومانه تان در دل،

هم چو بوتیمار

بر لب دریاچه ی شب می خورم اندوه.



آنچنان چون کاج پیری پرغبارم من، که گویی دیرگاهی رفته کز ابری

نم نمی باران نباریده ست.

می کشم

بی نقشه

در غم خانه ی خود پای. . .

می کشم



بی‌وقفه

برپیشانی خود دست...

۱۳۳۶

زندان موقت



پل ِالله وردی خان

به فروز و یحیی مدی

و به یاد عزیزی که چه تلخ پایمردی کرد

بادها، ابر ِعبیرآمیز را

ابر، باران های حاصلخیز را . . .

اژدهایی خفته را ماند



به روی رود پیچان

پل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته

هشته دم بر ساحل دیگر.

نه ش به سر اندیشه‌یی از خشکسالی‌هاست

نه ش به دل اندیشه از طغیان

نه ش سروری با نسیمی خرد



نه ش غروری با تب توفان

نه ش امیدی می پزد در سر

نه ش ملالی می خلد در جان؛

بند بند استخوانش داستان از بی خیالی هاست . . .

□



بادها، ابرِ عبیرآمیز را

ابر، باران های حاصلخیز را...

معبرِ خورشید و باران

بی خیالی هیچ اش از باران و از خورشید

برجای

ایستاده

پل!



معبر بسیار موکب های پرفانوس و پرجنجال شادی های عالم گیر

معبر بسیار موکب های اندوهگین نالش ریز سرد زیر؛

خشت خشت هیکلش

از نامداری های بی نامان فرو پوشیده

برجای

ایستاده



پل!

□

بادها، ابرِ عبیرآمیز را

ابر، باران های حاصلخیز را . . .

گاوِ مجروحی به زیر بار

روستایی مردی از دنبال

تنگ نای گرده ی پل را به سوی ساحلِ خاموش می پیماید اندر مه که



گویی در اجاق دودناک شام

می سوزد.

هم در این هنگام

از فراز جان پناه بی خیال سرد

مردی در خیال آرام

بر غوغای رود تند پیچان



چشم

می‌دوزد.

۱۳۳۷

اصفهان-فروردس



شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درون شب

گوش بازنگ غریوی وحشت انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای

ور ز جا چون باد برخیزم،

ای خداوند! از درون شب



گوش بازنگ غریوی وحشت انگیزم.

□

می کِشم هر ناله ی این شامِ خونین را

در ترازوی غریواندیش،

می چشم هر صوتِ بی هنگامِ مسکین را

در مذاقِ نعره جوی خویش.

□



گوش بازنگ غریوی وحشت انگیزم

ای خداوند! از درون شب.

گر ندارم جنبشی با جای

ور ندارم قصه یی با لب،

گوش بازنگ غریوی وحشت انگیزم

ای خداوند! از درون شب.

فروردین ۱۳۳۷



طرح

برای پروین دولت آبادی

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه.

دریا



نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

۱۳۳۸



فقر

از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست

بر خاکی نشسته‌ام که از آن من نیست

با نامی زیسته‌ام که از آن من نیست

از دردی گریسته‌ام که از آن من نیست



از لذتی جان گرفته‌ام که از آن من نیست

به مرگی جان می‌سپارم که از آن من نیست.

۱۳۳۸



مرثیه برای مردگان دیگر

۱

ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سوی جهان آمده است.

بی غوغای آهن‌ها

که گوش‌های زمان ما را انباشته است.



ارابه‌هایی از آن سوی زمان آمده است.

□

گر سنگان از جای برنخاستند

چرا که از بار ارابه‌ها عطر نان گرم برنمی خاست؛

برهنگان از جای برنخاستند

چرا که از بار ارابه‌ها خشخش جامه‌هایی برنمی خاست



زندانیان از جای برنخاستند

چراکه محموله ی ارابه ها نه دار بود نه آزادی

مردگان از جای برنخاستند

چراکه امید نمی رفت فرشتگانی رانندگان ارابه ها باشند.

ارابه هایی از آن سوی جهان آمده است.

بی غوغای آهن ها



که گوش های زمان ما را نباشته.

ارابه هایی از آن سوی زمان آمده اند

بی آن که امیدی با خود آورده باشند.



۲

دو شبح

ریشه‌ها در خاک

ریشه‌ها در آب

ریشه‌ها در فریاد.

□



شب از ارواح سکوت سرشار است

و دست‌هایی که ارواح را می‌رانند

و دست‌هایی که ارواح را به دور

به دور دست

می‌تارانند.

□



.دو شبح در ظلمات

تا مرزهای خستگی رقصیده اند.

.ما رقصیده ایم

ما تا مرزهای خستگی رقصیده ایم.

.دو شبح در ظلمات

در رقصی جادویی، خستگی ها را باز نموده اند.



ما رقصیده ایم

ما گسستگی ها را باز نموده ایم.

□

شب از ارواح سکوت

سرشار است

ریشه ها

از فریاد و



رقص‌ها

از خستگی.

۳

جز عشق

جز عشقی جنون آسا

هر چیز این جهان شما جنون آساست.



جز عشق

به زنی

که من دوست می دارم.

□

چگونه لغت ها

از تقدیس ها



لذت انگیزتر آمده است!

چگونه مرگ

شادی بخش تر از زندگی ست!

چگونه گرسنگی را

گرم تر از نان شما

می باید پذیرفت!



□

لعنت به شما، که جز عشق جنون آسا

همه چیز این جهان شما جنون آساست!

۴

اصرار

خسته



شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد



تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لب بسته در دره‌های سکوت

سرگردانم.

من می‌دانم

من می‌دانم



من می‌دانم

□

جنبش شاخه‌یی

از جنگلی خبر می‌دهد

ورقص لرزان شمعی ناتوان

از سنگینی پا بر جای هزاران جار خاموش،



در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

درهم شکسته‌ام

من

دل بسته‌ام.



۵

از نفرتی لبریز

مانوشتیم و گریستیم

ماخنده‌کنان به رقص برخاستیم

مانعره‌زنان از سرِجان گذشتیم . . .

کس راپروای مانبود.



در دوردست

مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برنداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم

ما با فریادی



از قالب خود

برآمدیم.

۶

فریادی و . . . دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.

چرا که امید آنچنان توانا نیست



که پا بر سر یأس بتواند نهاد.

□

بر بستر سبزه‌ها خفته‌ایم

با یقین سنگ

بر بستر سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم

و با امیدی بی شکست

از بستر سبزه‌ها



با عشقی به یقین سنگ برخاسته ایم

اما یأس آنچنان توانا ست

که بسترها و سنگ، زمزمه یی بیش نیست.

فریادی

و دیگر

هیچ!



۷

فریادی...

مرا عظیم‌تر از این آرزویی نمانده است

که به جستجوی فریادی گم شده برخیزم.

با یاری فانوسی خرد

یا بی‌یاری آن،



در هر جای این زمین

یا هر کجای این آسمان.

فریادی که نیم شبی

از سر ندانم چه نیاز ناشناخته از جان من برآمد

و به آسمان ناپیدا گریخت...

□



ای تمامی دروازه های جهان!

مرا به بازیافتن فریاد گم شده ی خویش

مدد کنید!

۲ تیر ۱۳۳۷

در مرگ ایمرناگی



شبانه

به محمود کیانوش

شب تار

شب بیدار

شب سرشار است.

زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بکو از الماس ستارگانش خنجری به من دهد.



□

شب

سراسر شب

یکسر

از حماسه ی دریای بهانه جو بی خواب مانده است.

دریای خالی

دریای بی نوا...



□

جنگل سالخورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد

و مرغی که از کرانه‌ی ماسه پوشیده پرکشیده بود

غریوکشان

به تالاب تیره‌گون

درنشست.

تالاب تاریک



سبک از خواب برآمد

و با لالای بی‌سکون دریای بیهوده

باز

به خوابی بی‌رؤیا

فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه یگانه است



وز خمِ تبر را با لعابِ سبزِ خزه

فرو می‌پوشد.

حماسه‌ی دریا

از وحشتِ سکون و سکوت است.

□



شب تار است

شب بیمار است

از غریو دریای وحشت زده بیدار است

شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشار است

زیباتر شبی برای دوست داشتن.



با چشمان تو مرا به الماس ستاره‌ها نیازی نیست.

با آسمان

بگو.

۱۷/۴/ ۱۳۳۷



باران

آنگاه بانوی پرغرور عشق خود را دیدم

در آستانه‌ی پرنیلوفر،

که به آسمان بارانی می‌اندیشید

و آنگاه بانوی پرغرور عشق خود را دیدم

در آستانه‌ی پرنیلوفر باران،

که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود



و آنگاه بانوی پرغرور باران را

در آستانه‌ی نیلوفرها،

که از سفر دشوار آسمان باز می‌آمد.

۱۳۳۸



نیم شب

پنجه‌ی سرد باد در اندیشه‌ی گزندی نیست

من اما هراسانم :

گویی بانوی سیه جامه

فاجعه را

پیشاپیش

بر بام خانه می گرید.



پنجه‌ی بی‌خیال باد

در این انبان خالی

در جستجوی چیزی ست.

۱۳۳۸



شبانه

عشق

خاطره‌یی ست به انتظار حدوث و تجدد نشسته،

چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:

در این سوی بستر

مردی و

زنی



در آن سوی.

□

تندبادی بر درگاه و

تندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظار تکرار وحدوث



عشقی

خسته

۱۳۳۸



زن خفته

کنار من چسبیده به من در عظیم‌تر فاصله‌یی از من

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پر و خالی

می‌شود.



چشم هایش که دوست می دارم.

زیر پلکان فرو کشیده

نهفته است.

» کجایی؟

چیستی؟

چه می خواهی؟ «



سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پر و خالی می‌شود.

۱۳۳۸



لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود

نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدایی نبود

و باد سخن چین

با برگ‌ها رازی چنان نگفت

که بشاید.



دوشیزه‌ی عشق من مادری بیگانه است

و ستاره‌ی پرشتاب

در گذرگاهی مأیوس

برمداری جاودانه می‌گردد.

۱۳۳۸



باران

بر شرب بی پولک شب

شرابه های بی دریغ باران . . .

□

در کنار ما یگانه یی نیست

در کنار ما



آشنایی نیست

خانه خاموش است و بر شرب سیاه شب

شرابه های سیمین باران.

۱۳۳۸



تاشک

بن بست سر به زیر

تا ابدیت گسترده است

دیوار سنگ

از دسترس لمس به دور است.

در میدانی که در آن

خوانچه و تابوت



بی معارض می گذرد

لبخنده و اشک را

مجال تأملی نیست.

□

خانه ها در معبرِ بادِ ناستوار

استوارند،

درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ وقار می فروشد.



«درخت، برادر من!

اینک

تبردار از کوره راه پرسنگ به زیر می آید»!

«ای مسافر، همدرد من!

به سر منزل یقین اگر فرود آمده ای



دیگر تو را تا به سر منزل شک

جز پرت‌گاهی ناگزیر

در پیش نیست»!

□

خانه‌ها در معبر باد استوار

نا استوارند،



درخت، در معبر باد جدی

عشوه می‌فروشد...

۱۳۳۸



معاد

من

بادو

مادر هوا خواهم شد

وگردش زمین را

به سان جنبش مولی

در کندابِ تنم احساس



خواهم کرد.

من خاک و

مول زمین خواهم شد

و هوا

به سان زندان زنی در برم خواهد گرفت.

از سردی مرده وار پیکر خاکی خویش

رنجه خواهم شد.



از فشار شهوتناک بازوان نسیمی خویش

شکنجه خواهم شد.

از دیدار خویش عذاب فراوان خواهم کشید

و سخنان همیشه را

در دو گوش بی رغبت خویش

مکرر خواهم کرد.

۱۳۳۸



بر خاکِ جدی ایستادم . . .

بر خاکِ جدی ایستادم

و خاک، به سانِ یقینی

استوار بود.

به ستاره شک کردم

و ستاره در اشکِ شکِ من درخشید.

و آنگاه به خورشید شک کردم که ستارگان را



همچون کنیزکان سپیدرویی

در حرم خانه‌ی پرجلالش نهان می‌کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می‌کند،

دیوارها زندان را محدودتر نمی‌کند.

میان دو زندان

درگاه خانه‌ی تو آستانه‌ی آزادی ست،



لیکن در آستانه

تو را

به قبول یکی از این دو

از خود اختیاری نیست.

۱۳۳۶



کوچه

به دکتر مجید حائری

دهلیزی لایتقطع
در میان دو دیوار،
و خلوتی
که به سنگینی
چون پیری عصاکش



از دهلیزِ سکوت

می‌گذرد.

و آنگاه

آفتاب

و سایه‌یی منکسر،

نگران و

منکسر.



خانه‌ها

خانه‌خانه‌ها.

مردمی،

و فریادی از فراز:

.شهرِ شطرنجی!

شهرِ شطرنجی!



□

دو دیوار

و دهلیزِ سکوت.

و آنگاه

سایه‌یی که از زوالِ آفتاب دم می‌زند.

مردمی،



وفریادی از اعماق

مهره نیستیم!

ما مهره نیستیم!

۱۳۳۸



دادخواست

از همه سو،

از چار جانب،

از آن سو که به ظاهر مه صبحگاه را ماند سبک خیز و دم دمی

و حتا از آن سوی دیگر که هیچ نیست

نه له‌له تشنه‌کامی صحرا

نه درخت و نه پرده‌ی وهمی از لغت خدایان،



از چار جانب

راه گریز بربسته است.

درازای زمان را

با پاره ی زنجیرِ خویش

می سنجم

و ثقلِ آفتاب را

با گوی سیاه پای بند



در دو کفه می نهم

و عمر

در این تنگنای بی حاصل

چه کاهل می گذرد!

□

قاضی تقدیر

با من ستمی کرده است.



به داوری

میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه ی خدایان را لعنت کرده ام

همچنان که مرا

خدایان.

و در زندانی که از آن امید گریز نیست



بداندیشانه

بی‌گناه بوده‌ام!

۱۳۳۶



دربسته...

دیرگاهی ست که دستی بداندیش

دروازه ی کوتاه خانه ی مارا

نکوفته است.

در آیینه و مهتاب و بستر می نگریم

در دست های یکدیگر می نگریم



و دروازه

ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را

در سکوتی ممتد

مکرر می‌کند.

بدین گونه

زمزمه‌ی ملال‌آور را به سرودی دیگرگونه مبدل یافته‌ایم



بدین گونه

در سرزمین بیگانه‌یی که در آن

هر نگاه و هر لبخند

زندانی بود،

لبخند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه

بر خاک پوسیده‌یی که ابر پست



بر آن باریده است

پایگاهی پابرجا یافته ایم . . .

□

آسمان

بالای خانه

بادها را تکرار می کند

باغچه از بهاری دیگر آبستن است



وزنبور کوچک

گل هر ساله را

در موسمی که باید

دیدار می کند.

حیاط خانه از عطری هذیانی سرمست است

خرگوشی در علف تازه می چرد.



و بر سرسنگ، حریفی هوشیار

در قلمرو آفتاب نیم جوش

نفس می زند.

ابرها و همهمه ی دور دست شهر

آسمان بازیافته را

تکرار می کند



همچنان که گنجشک‌ها و

بادو

زمزمه‌ی پرنیاز روستن

که گیاه پرورشیر بیابانی را

در انتظار تابستانی که در راه است

در خوابگاه ریشه‌ی سیرابش

بیدار می‌کند.



من در تو نگاه می کنم در تو نفس می کشم

و زندگی

مرا تکرار می کند

به سان بهار

که آسمان را و علف را.

و پاکی آسمان

در رگ من ادامه می یابد.



□

دیرگاهی ست که دستی بدان دیش

دروازه ی کوتاه خانه ی ما را نکوفته است . . .

با آنان بگو که با ما

نیاز شنید نشان نیست .

با آنان بگو که با تو



مرا پروای دوزخ دیدار ایشان نیست

تا پرنده ی سنگین بال جادویی را که نغمه پرداز شبانگاه و بامداد ایشان است

بر شاخسار تازه روی خانه ی ما مگذاری.

در آیینه و مهتاب و بستر بنگریم

در دست های یک دیگر بنگریم،

تا در ترانه ی آرامش انگیزش را

در سرودی جاویدان



مکرر کند.

تا نگاه ما

نه در سکوتی پر درد، نه در فریادی ممتد

که در بهاری پر جویبار و پر آفتاب

به ابدیت پیوندد...

فروردین ۱۳۳۶



از شهر سرد...

صحرا آماده ی روشن شدن بود

و شب از سماجت و اصرار دست می کشید.

من خود گرده های دشت را بر ارابه ی توفانی در نوردیدم:

این نگاه سیاه آزمند آنان بود تنها

که از روشنایی صحرا جلو گرفت.



و در آن هنگام که خورشید

عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت

آسمان ناگزیر را

به ظلمت جاودانه

نفرین کرد.

بادی خشمناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت

و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.



چراغ از نفس بویناک باد فرومرد

و زن شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی گردیم

و من همه ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می کنم.

□

سپیده دمان را دیدم

که بر گرده ی اسبی سرکش بر دروازه ی افق به انتظار ایستاده بود



و آنگاه سپیده دمان را دیدم که نالان و نفس گرفته، از مردمی که

دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می پرسید.

و در آن هنگام با خشمی پرخروش به جانب شهر آشنا نگریست

و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان باز گشتند

و زنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند.

کبوتری از برج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید



و مردی جنازه ی کودکی مرده زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهرِ سرد باز نمی گردیم

و من همه ی جهان را در پیراهنِ گرمِ تو خلاصه می کنم.

□

خنده ها چون قصیلِ خشکیده خش خشِ مرگ آور دارند.

سربازانِ مست در کوچه های بن بست عربده می کشند



وقحبه یی از قعرِ شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می خواند.

علف های تلخ در مزارع کندیده خواهد رُست

و باران های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،

مرا لحظه یی تنها مگذار

مرا از زره نوازشت رویین تن کن.

من به ظلمت گردن نمی نهم



جهان را همه در پیراهن کوچک روشنت خلاصه کرده‌ام

و دیگر به جانب آنان

باز

نمی‌گردم.

۱۳۳۸



با همسفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوار کهنه‌ی باغ را فرو پوشیده است.

از این سو دیوار دیگر به جز جرزی از بهار نیست،

که جراحات آجرها را مرهم سبز برگ شفا بخشیده است.



و از آن سوی دیگر

گیاه‌پیچنده

چون خیزابی لب پرزنان سایبانی بر پی‌گاه دیوار افکنده است!

رطوبت ویران کننده، از تب پرحرارت رویش گیاه، جرزها را می‌کند

و دیوار، در حرارتی کیف ناک بر بنیاد خویش استوارتر می‌گردد

و عابری رنجور در سایه فرش آن سوی باغ

از خستگی راه بی‌منظر و بی‌گیاه



می آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی دهند چرا که ایمان خود را از دست داده اند!:

در تن من گیاهی خزنده هست

که مرا فتح می کند

و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزیی از توام ای طبیعت بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ، هیچ یک عطش مرا از

سرچشمه ی وجود و خیالت بی نیاز نمی کند!



□

من چینه‌ام من پیچکم من آمیزه‌ی چینه و پیچکم

تو چینه‌ای تو پیچکی تو آمیزه‌ی مادر و کودکی.

ای دستان بی غبار پرپر، هنگام نوازش‌های مادرانه از جفت آگاهی به وجود

دشمنان و سیاه‌دلان غرقه‌ی اندوه می‌کنید! مرا به ایمان دوران جنینی خویش بازگردانید تا

دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن نمی‌گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم.



ای همسفر که رازِ قدرت‌های بی‌کران تو بر من پوشیده است! مرا به شهرِ سپیده‌دم، به

واحه‌ی پاکی و راستی بازگردان! مرا به دورانِ ناآگاهیِ خویش بازگردان تا علف‌ها به

جانبِ من بروئند

تا من به سانِ کندو بانیش شیرینِ هزاران زنبورِ خرد از عسلِ مقدس آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف‌ناک

تحتین جنبش‌های جنین را به انتظارِ هیجان‌انگیزِ تولدِ نوزادی دلبند مبدل کنم که من او



را بازیافتنی خواهم نامید. هم بستر ظلمانی‌ترین شب‌های از دست دادگی!. من او

را بازیافتنی نام خواهم نهاد.

۱۳۳۸



باغ آینه

چراغی به دستم چراغی در برابرم .

من به جنگ سیاهی می روم .

گهواره های خستگی

از کشاکش رفت و آمدها



بازایستاده‌اند،

و خورشیدی از اعماق

گهکشان‌های خاکستر شده را روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصی آذرخش.

هنگامی که تگرگ



در بطن بی قرار ابر

نطفه می بندد.

و درد خاموش وار تاک.

هنگامی که غوره ی خرد

در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ جوانه می زند.

فریاد من همه گریز از درد بود

چرا که من در وحشت انگیزترین شب ها آفتاب را به دعایی نومیدوار طلب می کرده ام



□

تو از خورشیدها آمده ای از سپیده دم ها آمده ای

تو از آینه ها و ابریشم ها آمده ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتماد تو را به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی



در فاصله‌ی دو مرگ

در تهی میان دو تنهایی.

]نگاه و اعتماد تو بدین گونه است[!

□

شادی تو بی رحم است و بزرگوار

نفس ات در دست های خالی من ترانه و سبزی ست

من



برمی خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلم.

زنگار روحم را صیقل می زنم.

آینه یی برابر آینه ات می گذارم

تا با تو

ابدیتی بسازم.

۱۳۳۶



مرثیه

نیمروز...

نیمروز...

بی آن که آفتاب را در نصف النهار خوف انگیزش باز ببینیم،

در پس ابرهای کج، نقاب های گول و پرده های هزاران ریزشگی باران آیا

زمان از نیم وز موعود گذشته است



و شب جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟

و ستارگان، در انتظار فرمان آخرین به سردی می گرایند

تا شب جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

□

نیشخندها لبان تازه تری می جویند

و چندان که از جستجوی بی حاصل باز می مانند

به لبان ما باز می آیند.



□

از راه‌های پرغبار، مسافران خسته فرامی‌رسند. . .

». شست‌وشوی پاهای آبلگون شمار آب عطرآلوده فراهم کرده‌ایم

ای مردان خسته

به خانه‌های مافرود آیید«!



». در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.

ای باکرگان اورشلیم! راه بیت اللحم کجاست؟«

و زائران خسته، سرود کویان از دروازه ی بیت اللحم می گذرند و در جلجتای چشم به راه،

جوانه ای کاج، در انتظار آن که به هیأت صلیبی درآید، در خاموشی شتاب آلوده ی خویش،

به جانب آسمان تهی قدمی کشد.

□



نیمروز...

نیمروز...

» . درپس ابرو نقاب و پرده، آیا

زمان از نیمروز گذشته است؟

و شب جاودانه آیا

دیگر چندان دور نیست؟ «



وزمینی که به سردی می گراید، دیگر سخنی ندارد.

آنجا که جنگ آوران کهن گریستند

گریه پاسخی به خاموشی ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی یهوده مرده است.

خنجره های تهی، سرودی دیگرگونه می خوانند، گویی خداوند بیمار درگذشته است.

هان! عزای جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟



□

رگبارهای اشک، شوره‌زار ابدی را باور نمی‌کند.

رگبار اشک، شوره‌زار ابدی را باور نمی‌کند

رگبارهای اشک، بی‌حاصل است

و کاج سرفراز صلیب چنان پربار است

که مریم سوگوار

عیسای مصلوبش را باز نمی‌شناسد.



در انتهای آسمان خالی، دیواری عظیم فرو ریخته است

و فریاد سرگردان تو

دیگر به سوی تو باز نخواهد گشت...

۱۳۳۸



نبوغ

برای میهن بی آب و خاک

خلق پروس

به خون کشیده شدند

ز خشم ناپلئون،

و ماند بر سرِ هر راه کوره ی غمناک

گوری چند



بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان

از موکب قشون بناپارت

بر معبر پروس...

آنکه فرد ریک وطن دوست

آراست چون عروس



در جامه ی زفاف

زنش را،

تا بازپس ستاند از این رهگذر

مگر

وطنش را

] وین زوجه

راست خواهی



در روزگار خویش

زیباترین محصنگان بود

در

اروپ[!

□

هنگام شب، که رقص غم آغاز می نهاد

مهتاب



در سکوتش

بر لاشه های بی کفن مردم پروس .

خاموش شد به حجله ی سلطان فردریک

شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید

بر گورهای گم شده ی راه و نیمراه



]یعنی به گورها که نشانی به جای ماند

از موکب قشون بناپارت

در رزم ماکده بورگ[.

خاک پروس را

شه فاتح

گشاده دست

بخشید همچو پیرهنی کهنه مرده ریگ



به سلطان فردریک،

زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس

بود

سرخیلِ خوشگلانِ اروپای عصرِ خویش!

□

بله...

آن وقت



شاه فاتح بخشنده باز گشت

از کشور پروس،

که سیراب کرده بود

خاک آن را

از خون شور زبده سوارانش،

کام خود را

از طعم دبش بوسه ی بانوی او، لوئیز.



و از کنار آن همه بر خاک ماندگان

بگذشت شاد و مست

بگذشت سرفراز

بوناپارت.

می رفت و یک ستاره ی تابنده ی بزرگ

بر هیأت رسالت و با کینه ی نبوغ



می تافت بر سرش

پر شعله، پر فروغ.

۱۳۳۸



شعار ناپلئون کبیر

شعار ناپلئون کبیر

در جنگ‌های بزرگ میهنی

برادر زنان افتخاری!

آینده از آن هم شیرگان شماست!

۱۳۳۸



قصه‌ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچی نبود

زیر این تاق کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عمو صحرا، تپلی



بادو تالپ گلی

پاودستش کوچولو

ریش و روحش دو قلو

چپقش خالی و سرد

دلکش دریای درد،

در باغو بسّه بود

دم باغ نشسّه بود:



« . عمو صحرا! پسرات کو؟ »

». لب دریان پسرام.

دخترای ننه دریارو خاطر خوان پسرام.

طفلیا، تنگ غلاغ پر، پاکِشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه شون.

تِشون خسّه ی کار



دلشون مرده ی زار

دسّاشون پینه ترک

لباساشون نمدک

پاهاشون لخت و پتی

کج کلاشون نمدی،

می شینن با دل تنگ

لب دریا سر سنگ.



طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشم به دردو خته شون پس می رونن

توی دریای نمور

می ریزن اشکای شور

می خونن. آخ که چه دل دوز و چه دل سوز می خونن! :

» .دخترای ننه دریا! کومه مون سرد و سیاس



چش امید مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره ها سرد شدن

سبزه ها زرد شدن

خنده ها درد شدن.

از سر تپه، شبا

شیهه ی اسبای گاری نمیاد،



از دلِ بیشه، غروب

چهچهِ سار و قناری نمیاد،

دیگه از شهرِ سرود

تک سواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد

کرمِ شب تاب نمیاد.



برکت از کومه رفت

رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی که برق می جّه وبارون می کنه

کمون رنگه به رنگش دیگه بیرون نمیاد،

روزمین وقتی که دیب دنیارو پرخون می کنه

سوار رخش قشنگش دیگه میدون نمیاد.



شبا شب نیس دیگه، یخدون غمه
عنکبوتای سیا شب تو هوا تار می تنه.
دیگه شب مرواری دوزون نمی شه
آسمون مثل قدیم شب‌ها چراغون نمی شه.
غصه ی کوچیک سردی مث اشک.
جای هر ستاره سو سو می زنه،
سر هر شاخه ی خشک



از سحر تا دلِ شب جغده که هوهو می زنه.

دلا از غصه سیاس

آخه پس خونه ی خورشید کجاس؟

قفله؟ وازش می کنیم!

قهره؟ نازش می کنیم!

می کِشیم منتِشو



می خریم همتشو!

مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکیِ شب تن نمی ده

موشِ کورم که می کن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی ده!

دخترای ننه دریا! روزمین عشق نموند

خیلی وخ پیش باروبندیلشو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی شه



تو کتابم دیگه اونجور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مرده‌س و گور.

نه امیدی. چه امیدی؟ به خدا حیف امید!.

نه چراغی. چه چراغی؟ چیز خوبی می‌شه دید؟.



نه سلامی، چه سلامی؟ همه خون تشنه‌ی هم!.

نه نشاطی، چه نشاطی؟ مگه راهش می‌ده غم؟:.

داش آکل، مردِ لوتی،

ته خندق تو قوتی!

توی باغِ بی‌بی‌جون

جم جمک، بلکِ خزون!



دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب دره می گرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گر می گرفت :

آب به چشمه! حالا رعیت سر آب خون می کنه

واسه چار چیکه ی آب، چل تا رو بی جون می کنه.

نعشا می کندن و می پوسن و شالی می سوزه

پای دار، قاتل پیچاره همونجور تو هوا چش می دوزه



«چی می‌جوره تو هوا؟.

رفته تو فکر خدا؟ «...

«نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزنه.

شالی از خشکی درآد، پوک نشادون بزنه:

اگه بارون بزنه!

آخ! اگه بارون بزنه. «!



دخترای ننه دریا! دلمون سرد و سیاس

چش امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

از تون پوست پیازی نمی خایم

خودتون بسمونین، بقچه جاهازی نمی خایم.

چادر یزدی و پاچین نداریم

زیر پامون حصیره، قالیچه و قارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شما



دره ویرونه رو آباد کنه

شبنمِ موی شما

جیگرِ تشنه مونو شاد کنه

شادی از بوی شما مِس شه همینجا بمونه

غم، بره گریه کنون، خونه ی غم جا بمونه« . . .

□

پسرای عمو صحرا، لب دریای کبود



زیر ابر و مه و دود

شب از راز سیاه پر می کنن،

توی دریای نمور

می ریزن اشکای شور

کاسه ی دریا رو پر درد می کنن.

دخترای ننه دریا، ته آب

می شینن مست و خراب.



نیمه عریون تِشون

خزه‌ها پیرِ نِشون

تِشون هردم سراب

خنده شون غل غلِ آب

لبِشون تنگ سمک

وصلِشون خنده ی شک

دلِشون دریای خون،



پای دیوار خزه

می خونن ضجه کنون:

»پسرای عمو صحرا البتون کاسه نبات

صد تا هجرون واسه یه وصل شما خمس و زکات!

دریا از اشک شما شور شد و رفت

بختمون از دم در دور شد و رفت.



رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین

اشکِتون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دس نمی ده

ننه دریام دیگه ماروبه شما پس نمی ده.

دیگه اونوخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه

اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.

پرده زنبوریِ دریامی شه برجِ غمِ مون



عشقِتون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم‌دم‌ِمون «!

□

مگه دیفارِ خزه موش نداره؟

مگه موش گوش نداره؟.

موشِ دیفار، ننه دریارو خبردار می‌کنه:

ننه دریا، کج و کوج



بدل ولوس و بجوج،

جادو در کار می‌کنه..

تا صداشون نرسه

لب دریای خزه،

از بجش، غیه کشون ابرا رو بیدار می‌کنه:

اسبای ابر سیا

تو هوا شیهه کشون،



بشکه‌ی خالیِ رعد

روی بومِ آسمون.

آسمون، غرومب غرومب!

طبلِ آتیش، دودودومب!

نعره‌ی موجِ بلا

می‌ره تا عرشِ خدا؛

صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.



دخترا از دل آب دادمی زنن:

»پسرای عمو صحرا!

دل ما پیش شماس.

نکنه فکر کنین

حقه زیر سرماس:

ننه دریای حسود



کرده این آتش و دود«!

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل ریسه ی باد

هیچ صدای دیگه یی

به گوشاشون نمیاد! .

غمِشون سنگ صبور

کج کلاشون نمدک



نگاشون خسته و دور

دلشون غصه ترک،

تو سیاهی، سوت و کور

گوش می دن به موج سرد

می ریزن اشکای شور

توی دریای نمور...

□



جم جمک برق بلا

طبل آتیش تو هوا!

خیز خیزک موج عبوس

تا دم عرش خدا!

نه ستاره نه سرود

لب دریای حسود،

زیر این تاق کبود



جز خدا هیچی نبود

جز خدا هیچی نبود!

۱۳۳۸